

Revisiting My Childhood
By Alfred Oryem
Area Reference Person for Gulu, Uganda
.Gulu, Northern Uganda

مرور کردن دوران کودکی ام
نوشته آلفرد اوریام،
شخص مرجع منطقه برای گولو، اوگاندا
گولو، شمال اوگاندا



Farsi Translation
Vida Mozafarieh

ترجمه فارسی
ویدا مظفریه



اسم من آلفرد اوریام است. حال دیگر من بزرگ شده ام. ولی زمانیکه بچه بودم آزردهای بسیار جدی برایم اتفاق افتاد، آزردهای هایی که تقریباً تقدیر مرا تغییر داد. آنها بخشی از زندگی من شدند، و آگاهانه یا غیر آگاهانه، یادگرفتم آنها را بعنوان معیارهای جامعه بپذیرم.

بالاخره، من که اولین کودکی نبودم که در زندگی با چنین مشکلاتی روبرو میشدم. من فقط قطره ای بودم در اقیانوس، پس مانعی نداشت و برای کسی هم مهم نبود. من شاهد بودم که برادرم مدرسه اش را رها کرد و سپس روح خود را به مشروبات الکلی فروخت. ما یتیم بودیم و هیچکس بخود زحمت توجه کردن به ما را نمیداد.

خانواده برایم فقط یک کلمه است — کلمه ایکه محلی را توصیف می‌کند که مردم با یکدیگر بدلیل اصل و نسب شان در آنجا رابطه برقرار میکنند. من تصمیم گرفتم عشق و محبت را فراموش کنم و روی غریزه های زیستی ام تکیه کنم. من شروع به فروشندگی به زنان و مردان شاغل روی خیابان های گولو (اوگاندا) کردم و با کمک عموی خوبم توانستم به مدرسه بروم.

من هیچگاه موفق نشده بودم که تا پارسال مروری روی زندگی زود هنگام خود داشته باشم، مگر در یک کارگاه فامیلی که «چاک اسر» (شخص مرجع جهانی برای کار خانواده)، در کامپالا، اوگاندا داشت. در آنجا من بعنوان « حامی » رفته بودم و چون به کودکان در حال بازی با بزرگسالان نگاه می‌کردم، متوجه شدم که بعضی از آنها مانند من بودند و بعضی ها فرق داشتند. آنهایی که فرق داشتند خوشحال، به خود متکی بودند و نمیترسیدند که چیزی را امتحان و اشتباه کنند. آنها با والدین شان مثل دوست خوب، نزدیک بودند. اگر زندگی و

ادامه....

آنچه بر من گذشت ، زندگی نرمال و هنجاری بود، پس این چیست؟

سپس برای ما بزرگسالان وقت آن رسید که با کودکان « وقت-ویژه» داشته باشیم. در حالیکه اشخاص ، کودکانی را انتخاب می‌کردند که با آنها بازی کنند، من نرفتم و عقب ایستادم. من نمیخواستم خودم را مسخره کنم. من میدانستم که آیا می‌توانم چیزی را که آنها احتیاج دارند به آنها بدهم یا خیر.

در حالیکه من مشغول سبک سنگین کردن حرکت بعدی ام بودم، «ب» دوان دوان آمد — او یک راست بطرف من آمده مرا در آغوش گرفت. یک آن سرم سوت کشید زیرا فهمیدم که فاجعه به سوی من آمده است.

«ب» دست مرا گرفت، و ما به طبقه پایین رفتیم. آیا می‌شود تصور کرد این چه جور بچه ایست؟ آیا من هیچ زمانی وقت داشتم که با اشخاص خارج از سنم بازی کنم؟ جواب یک «خیر» بزرگ است. او بطرف تاب ها دوید زیرا نمیخواست سایر کودکان قبل از او برسند.

از همان اول، «ب» دستور میداد و من با ناتوانی پیروی می‌کردم. که جلسه زود پایان پذیرد. من چگونه تا آخرش صبر کنم؟ هیچ بچه ای قرار نیست به بزرگ ترها دستور دهد ولی «ب» بمن میگفت که با چه سرعتی میخواست که من او را تاب دهم، کی ول کنم، و کی او را بغل کنم با وجود وزن او! از تاب خوردن، تا دویدن، تا رقصیدن، تا آب خوردن (که البته میخواست در لیوان به او آب بدهم)، من همه را با «ب» انجام دادم.

«ب» تقریباً پنج ساله یا قدری بزرگ تر بود و باختن، بد جویری او را ناراحت کرد. او فقط میخواست ببرد.

پس از آن، بعد از «ماراتن مان» ما به بقیه کودکان در باغ ملحق شدیم ، «ب» و من به مسابقه دو پیوستیم. هر بزرگسال مسابقه میداد با شخص « وقت-ویژه ” ای کسی. چون من میل نداشتم که کودک دیگری را آزار دهم، لذا گذاشتم او ببرد. ولی همتای من اینگونه فکر نمیکرد. زمانیکه «ب» در حین مسابقه زمین خورد، او بوسیله شخص « وقت-ویژه» برادرش شکست خورد.

در این وقت که من دیدم «ب» غمگین است، میدانستم که میبایست کاری کنم که امیدبخش باشد. باو گفتم : «ب» تو باید دوباره بدوی و ببری . جواب داد “ نه ” . “ بیا تو میتوانی موفق شوی ” . “ اوکی، باشه ” . پس ما یک چالش دیگری را آغاز کردیم. این بار می بایست با چند کودک دیگر به جلو -عقب راه برود. او بزودی «باخت» را فراموش کرد و بنظر میامد فقط از بودن با سایرین لذت میبرد.

سپس زمان با چشم-بسته توپ زدن رسید. شخص کمک کار ، زمانیکه «ب» میخواست توپ را بزند ، متوجه نشد لذا من سعی کردم او را متوجه کنم. بالاخره سایرین شانس خود را امتحان و سعی کردند ولی باختند. «ب» بازی را برد. برادر «ب» فریاد زد “برادرم بازی را برد!” ، و ما همگی هورا کشیدیم.

من گفتم “ «ب» تو حتماً خیلی خسته شده ای، او جواب داد: “ بله خیال میکنی آسان بود که توپ را بزنم؟ من یک حس فوق العاده دارم.” “من دوباره آب میخوام.” سپس چندتا سلفی گرفتیم و بطرف رستوران رفتیم. «ب» از من میپرسید که من از کجا آمده ام، آیا من مادر دارم، آیا او مرا بدنیا آورده است؟ آیا من خود فرزندی دارم، و بسیار سؤال های دیگر. در تمام این مدتی که ما برای گرفتن آب رفته بودیم، او را روی دوشم میبرد.

در پایان آن روز ، «ب» جوان داستانی را تعریف کرد: “پدر این مرد برای من آب خرید. پدر من حس فوق العاده ای داشتم، من می‌توانم همه چیز را احساس کنم.” و پدرش در حالیکه بسیار به او افتخار می‌کرد، به او تبریک گفت و تعجب کرد که چگونه من او را روی دوشم برده بودم: “ در منزل همه او را « «ب» بزرگ « صدا میزنند.”

این موضوع مرا ناراحت نمی‌کرد. من فقط درباره خوشحال بودن و تجربه غیر معمول فکر میکردم. همه اش درباره این بود که لذت برده به ما خوش بگذرد، حرفی که «ب» بعداً به همه در کلاس گفت. در آخر کار، چیزی که در سن او مهم است فقط همین است: بازی کردن و خوشحال و برنده بودن در تمامی اوقات. میدانم اگر من هم چنین تجربه ای را در کودکی داشتم، چگونه میشدم.

«چاک اسر» و «پاملا هینز» (پاملا هینز ، شخص مرجع منطقه است در فیلادلفیا، پنسیلوانیا، آمریکا ، او و چاک ازدواج کرده اند). از مشکلات درونی من آگاهند و نمیگذارند بدون توجه مخصوص ، به شهرم برگردم. تا زمانیکه پاملا از من خواست که از «نوم» شخص مرجع عوض-بدل و مشاور خویم، چیزی درخواست کنم، من متوجه نشده بودم که آزردهی های کودکی من سبب شد قادر نباشم چیزی را انتخاب و بخواهم.

من قادر نبودم. من چگونه این کار را انجام دهم؟ من چگونه از مردم چیزی بخواهم؟ مسخره بود. زمانی که سعی کردم، نا خودآگاه صورتم را زیر دستانم پنهان کردم. اشک هایم جاری شدند. معنی نداشت که در سن بیست و هشت سالگی، در حالیکه مردم در تمام مدت عمرم بمن لطف داشتند، من چیزی بخواهم. نه بابا — اگه اون آدم ها فکر کنند که من نا سپاس هستم چی؟

ادامه....

ترجمه ها

...ادامه

ولی زمانی که «ب» از من درخواست می‌کرد ، من فکر نکردم او ناسپاس است. آیا نمی‌بایست من هم مانند «ب» احساس اطمینان و رضایت کنم و به هر کسی که میل دارد به حرفم گوش دهد ، بگویم “من احساسم عالی است”؟ من واقعاً نمیدانم.

نمیدانم چرا این فکر ها مرا ناراحت می‌کند. نمیدانم چرا گریه می‌کنم. اگه آنچه در کودکی ام اتفاق افتاد چیز معمولی بود، پس چرا اشک هایم بمن خیانت میکنند؟

شاید بدلیل این است که کودکی ام در یک میدان جنگ گذشت. شاید جنایاتی که در آن میدان جنگ اتفاق افتاد، می‌بایست همانجا پنهان و زیر خاک بمانند، و هیچکس باخبر نشود. اما بگذار آرسی این جنایات را تحقیق کند. من اطمینان دارم حق به حق دار می‌رسد.



LISA VOSS